

کودک

www.qudsonline.ir

آینه‌ای
برای حلزون



عکس

ماجرای جوی‌های گل‌دانی
سبزه گل‌دان شناس می‌شود

باغبانی



بیاید بریم سراغ یک بازی جذاب
ترس‌های من



بازی

دفتر گمشده‌ها

شعرخوانی



قصه‌های شهر و روستا
بادبادک بازی

داستان



بریم شکار!

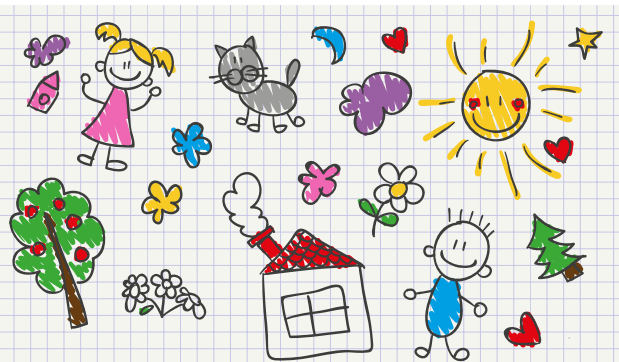
کتابخوانی



سلام دوست جون گفت‌وگو!

شیدم تو یک پاهنر مند هستم و با دوستای رنگارنگ نقاشی‌های
خیلی خیلی خوشگلی می‌کشی دوست داری نقاشی‌های
رنگارنگ را برای من بفرستی؟ اسم و فامیلت را هم کنار
نقاشیت بنویس و بگو خدایا به من یک دوست خوب بدهم
می‌روی، اینجوری بیشتر با هم دوست می‌شویم. این نقاشی
نارنگ گفت‌وگو هست منتظر نقاشی‌های رنگارنگت هستم.

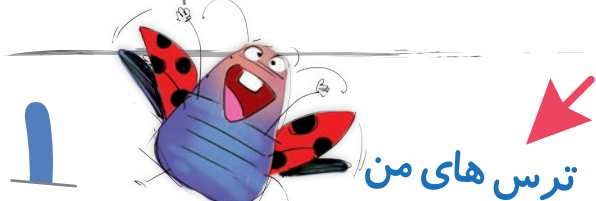
۰۹۳۶۴۰۳۷۴۱۰



بیایید بریم سراغ یک بازی جذاب

ترس های من

من که امروز حسابی حوصله ام سر رفته است. شما چطور؟ به نظر شما چه کار کنیم؟ آهان! بهتر است ببینیم یک بازی جدید انجام بدهند. زودتر بیایید تا برویم سراغ آنها. وای چه خوب! آنها باز هم می خواهند یک بازی به بقیه یاد بدهند. عجله کنید تا دیر نرسیم.



مریم کلاس اول است. او از تاریکی می ترسد. برای همین دوست ندارد چراغ اتاقش خاموش باشد. یک شب پدرش تصمیم گرفت به او نشان بدهد تاریکی ترس ندارد. او چراغ اتاق مریم را خاموش کرد. بعد یک چراغ قوه برداشت و مریم را به اتاقش برد. به مریم نشان داد وقتی اتاق تاریک است، همان چیزهایی داخل اتاق است که وقتی همه جا روشن است. مریم دید که اتاق همان شکلی است و چیزی آنجا نیست که بخواهد از آن بترسد. همه ما مثل مریم ممکن است از بعضی چیزها بترسیم. اینطور وقتها می توانیم کارهایی انجام بدهیم که حالمان بهتر شود. مثل اینکه با کسی در مورد چیزی که ما را ترسانده صحبت کنیم. تا به حال فکر کرده ای که چه چیزهایی تو را می ترسانند؟



حالا نوبت بازی هست؟

چیزهایی که برای بازی لازم داریم؟
کاغذ و خود کار

۲

جیغ و هورا به همه گفته اند که فکر کنند ببینند از چه چیزهایی می ترسند. بیایید ما هم خوب فکر کنیم. ما از چه چیزهایی می ترسیم؟ یادتان باشد اصلاً بد نیست که ما از چیزی بترسیم. همه آدمها ممکن است گاهی این حس را داشته باشند.

بازی امروز یک جور پانتومیم است

بازی که امروز جیغ و هورا می خواهند انجام دهند یک جور پانتومیم است. جیغ و هورا همه دوستانشان را جمع کرده اند. بهتر است ما هم زودتر برویم. حالا باید مثل آنها دور تا دور مثل یک دایره بنشینید. جیغ به بچه ها گفته است اسم هایتان را روی یک تکه کاغذ کوچک بنویسید. شما هم همین کار را انجام دهید. یک نفر از شما کاغذها را جمع کند و توی یک جعبه یا پلاستیک بریزد. بعد از آن با قرعه کشی یک نفر را از بین خودتان انتخاب کنید. او باید بیاید وسط دایره بایستد. یادتان باشد همه اتان قبلاً به چیزهایی که از آنها می ترسید خوب فکر کنید. چون باید بیایید و با پانتومیم به بقیه آن را نشان بدهید. بقیه هم باید سعی کنند که آن را حدس بزنند. خوب بعد از اینکه آن را حدس زدید به دوستان کمک کنید که بتواند ترسش را از بین ببرد. می توانید به او بگویید مثلاً اگر آن چیز را می بیند بهتر است چه کاری انجام بدهد. بعد نوبت نفر بعدی است. با این بازی هم در مورد ترس هایتان صحبت می کنید و هم می توانید برای آنها راه حل پیدا کنید.

۳

حتماً کرم ماجراجوی هفته گذشته را یادتان هست؟ پسر خاله کرم خاکی! همان که در گلدان های مختلفی زندگی کرده بود و چیزهای زیادی از گلدان ها می دانست. کرم گلدانی به سنبله و کرم کوچولو قول داد که انواع گلدان ها را به آنها معرفی کند. امروز روز ماجراجویی آنها درباره گلدانهاست.

۱ الو، سلام سنبله جان

«چک، چک... گوروم، گوروم...»

صدای باران و رعد و برق همه جا را پر کرده بود. کرم گلدانی با صدای رعد و برق از خواب پرید. به کنار پنجره رفت و بیرون را نگاه کرد. آبی بود که جمع شده بود. حالا چکار کند؟ توی این هوا که نمی تواند بیرون برود و برای سنبله از گلدانها بگوید. یکهوایی فکری به سرش زد. تلفن را برداشت و با سنبله تماس گرفت: «سلام سنبله جان. زنگ زدم که بگویم توی این باران نمی توانم پیش تو بیایم. تو چتر را بردار و بیا تا باهم به گلخانه برویم.» سنبله گفت: «باشد زودی خودم را به تو می رسانم.»

سنبله بارانی اش را پوشید و دستیارش، کرم کوچولو را در جیب بارانی اش گذاشت. چتر هفت رنگش را هم برداشت. او زیر باران با چتر هفت رنگش دوید و دوید تا به خانه کرم گلدانی رسید. کرم گلدانی زیر سایه بان خانه اش منتظر آنها بود. سنبله تا او را دید به او گفت: «کرم گلدانی، ببر توی جیبم. سریعتر!» کرم گلدانی یک خیز برداشت و جست زد توی جیب سنبله. هر سه با خوشحالی به سمت گلخانه رفتند.

نویسنده: حمیده زمانی
تصویرساز: راحله کریم پخش

ماجرای جوی های گلدانی سنبله گلدان شناس می شود

گلدان ها ما آمدیم

سفال و چوبی و سرامیکی است. گلدانها در سایزهای مختلف کوچک و بزرگ و رنگ و وارنگ دور تا دور سنبله را گرفته بودند و با خوشحالی به سنبله نگاه می کردند. کرم گلدانی گفت: «خب، سلام گلدانها! این هم سنبله خانم!» گلدانها یک صدا گفتند: «سلام سنبله. خوش آمدی!» سنبله کمی این پا و آن پا کرد و گفت: «سلام گلدانهای زیبا. شما چقدر زیادید؟» یکی از گلدانها که مشخص بود سن و سالی ازش گذشته بود گفت: «ما فقط گلدانهای یک گلخانه ایم. تعدادمان خیلی خیلی بیشتر است. شاید از

گلخانه پر بود از گلدانهای رنگی رنگی. همه جور گلدان در آنجا بود. چشمهای سنبله و کرم کوچولو از دیدن این همه گلدان رنگی، گرد شده بود! چه سرو صدایی بود. فضای گلخانه پر از صدای خنده و همهمه بود. سنبله باورش نمی شد که گلدانها دارند باهم حرف می زنند. گلدان زرد رنگی که کنار در گلخانه بود یکهوایی یک سوت بلندی زد و گفت: «بچه ها، بچه ها، ساکت باشید. بالاخره مهمانهایمان رسیدند.» سنبله تا به خودش آمد دید با کرم کوچولو و کرم گلدانی وسط یک عالمه گلدانهای جورواجور پلاستیکی و



امروز در ایستگاه نقاشی یک اتفاق جدید افتاده است. چندروز پیش در شهر اتفاق ناراحت کننده‌ای افتاد و یک ساختمان بزرگ در آتش سوختی خراب شد. آتش نشان‌های شجاعی که برای کمک به مردم رفته بودند، به خاطر خراب شدن ساختمان، جانشان را از دست دادند. دوست‌چون‌های مهربان کفشدوزک مثل همه مردم ایران دست به کار شدند تا با یک کار قشنگ بگویند چقدر آتش نشان‌ها را دوست دارند و قدر کارشان را می‌دانند. این چوری شد که مدادرنگی‌ها تصمیم گرفتند در ایستگاه کفشدوزک یک نمایشگاه نقاشی راه بیندازند. قطار مدادرنگی با مهمان‌هایش در راه است تا در این نمایشگاه شرکت کند. تو هم با ما بیا.

سلام دنیا جان جعفرنیا! چقدر

نقاشیات را خوب رنگ زدی!

آفرین به تو که حواست به همه چیز

بوده. امیدوارم آمبولانس خیلی

زود زخمی‌ها را به بیمارستان

ببرد و همه حالشان خوب شود. از

خورشید نقاشی تو پیداست که حتماً

همین‌طور خواهد شد.

آیناز جان کل پرست! تو با نقاشیات

نشان دادی که چه قلب مهربانی

داری. به کمک قلب مهربانت همیشه

بهترین نقاشی‌ها را خواهی کشید.

سلام ریحانه جان یعقوبی! با

نقاشی قشنگت نشان دادی که

چقدر مهربان هستی. مداد آبی

می‌خواهد دست به کار شود و به

آتش‌نشانی که کشیدی کمک

کند تا هرچه زودتر آدم‌هایی را

که منتظر کمک هستند، نجات

بدهد.

رونیا جان میرزایی!

آتش‌نشانی که

کشیدی چقدر

بزرگ و قوی است،

حتماً زورش به آتش

می‌رسد و موفق

می‌شود که آن را

خاموش کند.

بچه روباه‌ها

روباه‌ها زیر درختان، زمین را می‌کنند و یک غار عمیق درست می‌کنند. در این غار، چهار بچه روباه زیبا به دنیا می‌آیند و تابستان آرام آرام از راه می‌رسد: «حالا که تابستان شده، بچه‌ها می‌توانند در فضای باز روی چمنها بازی کنند. اما جنگل، جای بسیار بزرگی است و برای بچه روباه‌های کوچک خطرهای زیادی وجود دارد. پس بهتر است که بچه‌ها نزدیک پدر و مادرشان بمانند.»

با آمدن فصل پاییز، بچه روباه‌ها بزرگ‌تر شده‌اند: «آنها به ردیف دنبال مادرشان حرکت می‌کنند تا با جنگل، بیشتر آشنا شوند. مادر می‌گوید: حالا که پاییز است شما باید جنگل را خوب بشناسید تا در زمستان غذای خود را به دست بیاورید.»

روباه نقره‌ای

نوشته: ولپی چلی
ترجمه: سیدمهدی شجاعی



خانواده روباه

داستان «روباه نقره‌ای» از یک زمستان سرد شروع می‌شود: «دانه‌های برف بر زمین می‌نشینند و کلاغ قار قار می‌کند. روباه نقره‌ای چه می‌کند؟ او حسابی گرسنه است و باید به دنبال شکار برود. اما شکار کمیاب است.»

روباه نقره‌ای هر طور هست زمستان را می‌گذراند، او رد پاهایی را روی برف‌ها می‌بیند. بهار نزدیک است و یک روباه ماده، دنبال جفت می‌گردد. روباه نقره‌ای و همسرش باید خود را برای به دنیا آمدن بچه‌ها آماده کنند: «برف‌ها آرام آرام آب می‌شود و اولین شکوفه‌ها بر روی درختان می‌روید. دو روباه با خود فکر می‌کنند: باید لانه‌ای بسازیم. به زودی بچه‌ها به دنیا می‌آیند.»

خوانش کتاب «روباه نقره‌ای»

بریم شکار!

نویسنده:
الهام صالح



چهار بچه روباه در کنار پدر و مادرشان فصل‌های مختلف سال را تجربه می‌کنند: بهار، تابستان، پاییز و زمستان. آنها در کنار پدر و مادر، چیزهای جدیدی می‌آموزند که شکار کردن یکی از آنهاست. خانواده روباه مثل هر سال، زمستان سختی را می‌گذرانند.

روباه نقره‌ای

نوشته: ولپی چلی / ترجمه: سیدمهدی شجاعی / چاپ اول: ۱۳۸۱ / ناشر: کتاب نیستان / ۲۴ ص

مدادرنگی‌ها به ایستگاه آخر رسیده‌اند. آن‌ها هم می‌خواهند مثل دوست‌جون‌های کفشدوزک برای آتش‌نشان‌های قهرمان یک نقاشی بکشند تا بگویند چقدر بزرگ‌ترهای مهربان را که برای کمک به مردم زحمت می‌کشند، دوست دارند. منتظر نقاشی‌های خوب شما هم هستیم.



آخ جون نقاشی



سلام معصومه‌جان! نقاشی تو هم در نمایشگاه کفشدوزک هست. چه ماشین قشنگی برای آقای آتش‌نشان کشیده‌ای. من مطمئنم که آن‌ها موفق می‌شوند خانه قشنگ توی نقاشی را نجات بدهند.

سلام محدثه‌جان اسماعیلی! همه می‌دانیم که آتش خیلی خطرناک است، اما آتش‌نشان‌ها برای کمک به دوستان و همشهری‌هایشان با آن می‌جنگند. نردبانی که کشیده‌ای، حتماً به آتش‌نشان‌ها برای نجات مردم کمک می‌کند.

سلام مائده‌جان! ما هم همراه تو برای آتش‌نشان‌ها دعا می‌کنیم تا خدا بهشان انرژی بدهد.

شکار

در زمستان که زمین از برف پوشیده شده، بچه روباه‌ها می‌خواهند روی برف‌ها بازی کنند، اما باید شکار کردن را یاد بگیرند: «رد پای یک اردک! روباه مادر زرنگ و چابک است. او پشت یک تپه کمین می‌کند و ناگهان با یک خیز خودش را به اردک می‌رساند و دندانهایش را در بدن او فرو می‌کند. روباه‌های کوچک‌تر با تماشای این صحنه یاد می‌گیرند که چگونه غذای خود را به دست بیاورند.»
بله! بچه روباه‌ها به شکار می‌روند: «جغد وقت این را پیدا می‌کند که خودش را به بالای درخت برساند اما قرقاول تا به خود بجنبد در چنگال روباه‌های کوچک قرار گرفته است.» رودخانه یخ زده، اما خیال روباه مادر راحت است: «روباه‌های نقره‌ای چه می‌کنند؟ آنها حسایی گرسنه‌اند و باید به دنبال شکار بروند. برف همه جا را فرا گرفته و شکار کمیاب است. اما این زمستان هم سپری خواهد شد.»

کشف‌های جدید

همه چیز برای بچه روباه‌ها جالب است. آن‌ها می‌خواهند چیزهای جدیدی را کشف کنند: «جنگل واقعاً پر از چیزهای عجیب و غریب است. از گیاهان مختلف تا حیوانات کوچک و بزرگ. بچه روباه‌ها اگر چه هنوز می‌ترسند ولی به قدر کافی کنجکاوند. آیا مارمولک برای خوردن مناسب است؟»
و زمستان از راه می‌رسد: «و یک روز صبح، منظره‌ای شگفت‌آور! زمین از برف پوشیده است. روباه‌های کوچک می‌گویند: چه فرش نرم و سفید و قشنگی! می‌توانیم روی آن بازی کنیم.»





۲

جقه نخ بادبادک را سمت خودش کشید و گفت: من نخ بادبادک را بستم. بته و جقه شروع کردند به دعوا و بادبادک بیچاره توی آسمان این طرف و آن طرف کشیده می شد و نخ بادبادک داشت پاره می شد. بادبادک که خیلی ترسیده بود گفت: اصلاً من بادبادک لاکی هستم و نخش را کشید و توی آسمان فرار کرد! بته و جقه گفتند: کجا می روی؟ و دنبال بادبادک دویدند. بادبادک توی آسمان رفت و رفت تا به دشت گوله نخا رسید و آنجا پرید توی بغل لاکی! لاکی یک گوله نخ قرمز بود که دوست بته و جقه بود. بته و جقه به لاکی رسیدند. از بس دویده بودند خسته شده بودند. لاکی با تعجب گفت: چی شده؟



۱

یکی بود یکی نبود. غیر از خدای مهربان هیچکس نبود. یک روز قشنگ بته و جقه رفتند بادبادک بازی و خیلی کیف کردند. اول نخ بادبادک دست بته بود. جقه گفت: حالا نوبت من است. بته نخ بادبادک را به جقه داد. جقه با بادبادک این طرف و آن طرف دوید. بته گفت: حالا نوبت من است. جقه گفت: یک کم دیگر بازی کنم ... جقه باز هم با بادبادک این طرف و آن طرف دوید. بته گفت: تو بازی کردی جقه، حالا نوبت من است! جقه گفت: اصلاً بادبادک مال خودم است. من کاغذهایش را بریدم. بته نخ بادبادک را سمت خودش کشید و گفت: من چوب‌های بادبادک را چسب زدم.



۴

جقه گفت: من آدمم دنبال بادبادکم. بته گفت: بادبادک من است! بادبادک گفت: من بادبادک لاکی هستم! بته گفت: اما ما تو را درست کردیم! بادبادک گفت: ولی داشتید من را خراب می کردید! من از دعوی بته و جقه ترسیدم! نخم داشت پاره می شد! کاغذهایم درد گرفته بودند. تازه بته و جقه به جای درست حرف زدن، داد می زدند. گوشم درد گرفت از دعوا! بته گفت: من عصبانی بودم که داد زدم! بادبادک گفت: اما با داد زدن که مشکل حل نمی شود. لاکی گفت: چه کاری می توانیم بکنیم تا مشکل حل شود؟ بچه ها باید بتوانند باهم مشکلاتشان را حل کنند. جقه گفت: من می توانم مشکل را حل کنم. بادبادک گفت: چه طوری؟ جقه گفت: بته برود یک بازی دیگر بکند تا من بادبادک بازی کنم. بته گفت: من هم دلم می خواهد بادبادک بازی کنم! لاکی گفت: پس این راه حل خوبی نیست جقه.

چون بته ناراحت است! بته گفت: اصلاً گریه می کنم و به مامان می گویم. لاکی گفت: گریه کردن برای مامان کار بچه های خیلی کوچولو است. اما شما بزرگ شدید و می توانید با کمک هم مشکلاتتان را حل کنید. جقه گفت: نوبتی بازی کنیم. بته گفت: اما تو نوبت را رعایت نکردی. جقه گفت: آخر نوبت من خیلی کم بود. بته گفت: پس هر کس نوبتش بشود دو دور بازی کند و با بادبادک بدود. جقه گفت: آخ جون! این طوری دیگر کم نیست. بته و جقه خندیدند. لاکی گفت: چه راه حل خوبی. آفرین به این خواهر و برادر باهوش و مهربان. بادبادک جلو آمد و گفت: حالا نوبت کیست؟ بته و جقه به هم نگاه کردند و خندیدند.



نویسنده: الهام ابراهیمزاده
تصویرساز: زهره اقطاعی



آینه‌ای برای حلزون

تا حالا شده یک حلزون را دیده باشی که عکسش را توی یک قطره شبنم نگاه می‌کند؟ فکر نکنم جوابت بله باشد، اما ناراحت نشو! این منظره بین عکس‌های این هفته هست.

انگار این حلزون در
شبنم، عکس خودش
را می‌بیند.



نگران نباش!
پنگوئن‌ها به هوای
سرد عادت دارند.

دو تا از گل‌ها باز
شده‌اند و بقیه
هنوز شکوفه‌اند.



یک عکس خیلی قشنگ از
منظره پاییزی جنگل که توی
شبنم افتاده.



پرواز پرنده‌ها در غروب
ساحل دریا.

حتما این تمساح دندان‌های
خیلی تیزی دارد.



این پرنده قشنگ، با
تکه‌های این طناب،
برای خودش لانه
می‌سازد.



پروانه‌ها قبل از این که این قدر
قشنگ باشند، کرم‌های
کوچولوی زشتی بودند.

خدای من! چه بد شد
عروسکم چرا رفت؟
چه اتفاقی افتاد؟
ندیدم او کجا رفت

۱

دوباره دست من را
کجای صحن ول کرد؟
یکی به او بگویند
که زود زود برگرد

۲

همین دو ساعت پیش
نشسته بود اینجا
گمان کنم که جایی
دوباره کرده لالا

۳

مگر عروسکم را
کسی نکرده پیدا؟
خدا کند به دفتر
سپرده باشد او را

۴

بینمش در آنجا
بدون غصه و غم
بغل کنم من او را
دوباره سفت و محکم

۵

دفتر گمشده‌ها

